

جوان ستاره‌شناس

داستان زندگی ابوریحان محمد بن احمد بیرونی (قسمت دوم)

در شماره قبل خواندیم محمد علاقه زیادی به گیاه‌شناسی از خود نشان داده بود. او به طور اتفاقی با ابونصر منصور بن عراق، از دانشمندان دوره خود، در گذرگاهی روبه‌رو شد. ابونصر از رفتار و سؤالات محمد او را پسر بسیار باهوشی یافت. به همین خاطر از وی دعوت کرد تا اگر موافق باشد، به مدرسه وی برود و درس بخواند تا باسواد بشود. حالا با هم ادامه ماجرای محمد را می‌خوانیم.



با پوشش رمزینه
قسمت اول را بخوانید

.....
محمد از خانواده‌اش خداحافظی کرد و به همراه خدمتکاری که به دنبالش آمده بود، به سمت شهر کاث^۱ راه افتادند. او در روستای «رستانق» و بیرون از شهر کاث به دنیا آمده بود، برای همین به او محمد (ابوریحان) بیرونی می‌گفتند.

محمد با اینکه خوش حال بود، اما کمی دلهره داشت. نمی‌دانست چه کاری می‌خواهد انجام بدهد و در آینده چه چیزی

در انتظارش است.

پس از چند ساعت به شهر رسیدند. خدمتکار شهر را به محمد نشان داد و محمد از آن همه زیبایی لذت برد. بعد از چند دقیقه به دربار باشکوه ابونصر رسیدند. باغ دربار پر از گل‌های زیبا بود که عطر آن‌ها در هوا پیچیده بود. دربار پنجره‌های رنگی و درهای بزرگی داشت. محمد با خودش گفت: «خدای من! تا امروز ساختمانی با این عظمت ندیده بودم!»

محمد با خدمتکار وارد دربار ابونصر شد. ابونصر با شادمانی از محمد استقبال کرد و گفت: «خوش آمدی پسر نابغه!» و به خدمتکاران گفت: «محمد راهی طولانی را طی کرده است. او را به اتاقش راهنمایی کنید تا استراحت کند.» ابونصر مرد خوش اخلاق و مهربانی بود. محمد تا آن روز هیچ حاکمی مثل او ندیده بود. محمد از ابونصر تشکر کرد و گفت: «من به استراحت نیازی ندارم. اگر شما اجازه بدهید می‌خواهم هر چه زودتر در کلاس‌های درس حاضر شوم.»

ابونصر از اشتیاق محمد خوشحال شد و به خدمتکار گفت که او را به کلاس درس ببرد. خدمتکار محمد را تا مدرسه‌ای که کنار دربار قرار داشت همراهی کرد. محمد خوب به اطرافش نگاه کرد. او حتی از قدم‌زدن در مدرسه لذت می‌برد.

محمد وارد اتاق مدیر مدرسه شد و به استاد خوارزمی سلام کرد. استاد خوارزمی سرش را بالا آورد: «سلام جوان! تو باید محمد باشی.»

محمد سرش را تکان داد. استاد خوارزمی ادامه داد: «تعریف تو را از ابونصر شنیده‌ام. او به راحتی از کسی تعریف نمی‌کند. حتماً پسر باهوشی هستی که توجه ابونصر را جلب کرده‌ای.» محمد از خجالت سرش را پایین انداخت. لبخندی زد و گفت: «خوش‌حالم که قبول کردید من اینجا درس بخوانم.»

استاد خوارزمی ادامه داد: «بهتر است تا دیر نشده به کلاس بروی.» محمد کلاهی بر سرش گذاشته بود و لباس ساده، کمی خاکی و گشاد پوشید. هر کس او را از دور می‌دید می‌فهمید که چوپانی زحمت‌کش است. محمد وارد کلاس شد.

استاد خوارزمی به بچه‌ها گفت: «از امروز دوست جدیدی به شما اضافه می‌شود. اسم او محمد ابوریحان بیرونی است.»

همه با تعجب به لباس‌های خاکی او نگاه کردند و زیر خنده زدند. یکی از پسرها از ته کلاس با خنده گفت: «ابوریحان بیرونی! این دیگر چه اسمی است!»

رحمان که جلوی کلاس نشسته بود با دلسوزی گفت: «بیا اینجا بنشین محمد.» محمد سرش را پایین انداخت و روی زمین کنار رحمان نشست. پسری که آن طرفش نشسته بود دماغش را گرفت و گفت: «اه اه! انگار همین الان از پیش گوسفندها آمده! اصلاً چرا به اینجا آمده؟» دوستش روی شانه او زد و گفت: «نگران نباش رفیق! امکان ندارد که چیزی از درس‌ها بفهمد! مطمئنم چند روز بعد به روستایش برمی‌گردد!»

معلم درس را شروع کرد. درس آن روز درباره گیاهان بود. محمد ته دلش خندید و با خودش فکر کرد: «همان چیزی که می‌خواستم!»

مدتی از کلاس نگذشته بود که معلم سؤال‌هایش را شروع کرد. محمد اول خجالت می‌کشید که به سؤال‌ها جواب بدهد، اما چیزی نگذشت که برای هر سؤال دستش را بالا می‌برد. او تنها کسی بود که جواب همه سؤال‌ها را می‌دانست و به خوبی توضیح می‌داد.

رحمان لب‌خندی زد و در گوش محمد گفت: «با اینکه تازه وارد هستی اما بیشتر از بقیه بچه‌ها می‌دانی!» بچه‌ها که دهانشان از تعجب باز مانده بود به هم نگاه می‌کردند.

ابوریحان از شدت علاقه به علم نجوم شبانه‌روز غرق در مطالعه ستاره‌ها شده بود. انواع وسایل و ابزار آلات ستاره‌شناسی را به‌سختی تهیه کرده بود. روزی نبود که کتاب تازه‌ای از استادان خود به امانت نگیرد و شب‌های زیادی برای رصد ستاره‌ها تا صبح بیدار می‌ماند. خلاصه آن چنان سرگرم مطالعه درباره ستاره‌ها بود که زمان و مکان را از یاد برده بود. پس از مدتی همه در شهر او را به عنوان ستاره‌شناس جوان می‌شناختند.

ابوریحان روزها به طبیعت و گاهی شب‌ها برای بررسی ستاره‌ها به شهرهای اطراف می‌رفت. یکی از همان روزها به همراه دوستش رحمان به خانه پیرمردی در یکی از بیابان‌ها رفت. خورشید غروب کرد و هوا کم‌کم تاریک شد. شب آرامی بود و جز صدای جیرجیرک‌ها صدایی به گوش نمی‌رسید. پیرمرد با سینی چای به طرف ابوریحان و رحمان آمد و گفت: «هوا خیلی سرد شده. بهتر است به داخل خانه بیایید و بخوابید.»

ابوریحان سینی چای را گرفت و گفت: «من پشت بام دراز می‌کشم. می‌خواهم تا صبح به آسمان نگاه کنم.» پیرمرد گفت: «اما امشب هوا بارانی است! بهتر است آنجا ن خوابید تا خیس نشوید.»

ابوریحان لب‌خندی زد: «من ستاره‌شناس هستم. آسمان را بررسی کردم و مطمئنم که امشب هوا صاف است.» پیرمرد شانه‌اش را بالا انداخت: «هر طور خودت می‌دانی جوان!» و رو به رحمان گفت: «قبل از اینکه باران ببارد به داخل خانه بیا.»

رحمان گفت: «من به حرف ابوریحان اعتماد دارم. وقتی می‌گویند باران نمی‌بارد حتماً همین‌طور است!» ابوریحان و رحمان جایشان را در پشت بام انداختند.

شب به نیمه نرسیده بود که ابوریحان و رحمان با صدای رعد و برق به خودشان لرزیدند. چیزی نگذشت که آسمان شروع به باریدن کرد. با عجله جایشان را جمع کردند و به ایوان خانه رفتند. پیرمرد از سر و صدای آن‌ها بیدار شد. در حالی که تلوتلو می‌خورد با چشم‌های نیمه‌باز گفت: «مرد جوان! دیدی گفتم باران می‌بارد! حالا بهتر است تا کاملاً خیس نشده‌اید به خانه بیایید.»

ابوریحان با تعجب پرسید: «از کجا می‌دانستید که امشب باران می‌بارد؟»

پیرمرد گفت: «من نمی‌دانستم. سگ من فهمیده بود!»

رحمان با چشم‌های گرد شده پرسید: «چطور ممکن است؟»

پیرمرد به آغل گوشه حیاط اشاره کرد و گفت: «سگی که از گوسفندهایم محافظت می‌کند، هر شب بیرون آغل می‌خوابد. اما شب‌هایی که قرار است باران ببارد، به داخل آغل می‌رود تا خیس نشود.»

ابوریحان به آسمان نگاه کرد و با خودش گفت: «من ستاره‌شناس هستم، اما هنوز چیزهای زیادی هست که نمی‌دانم.»

منابع

۱. ابوریحان بیرونی، محمود برآبادی، انتشارات مدرسه، تهران ۱۳۹۳.

۲. خورشید خوارزم «داستان زندگی ابوریحان»، مؤگان نشر فرهنگ اسلامی، تهران ۱۳۹۸.

۳. آشنایی با ابوریحان بیرونی، مهرش طهوری، نشر و تحقیقات ذکر، تهران ۱۳۹۱.